

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کپی پیست من

منصوره فیض بخشیان

انتشارات ارسطو
(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۶

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۱۳۵-۸
شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۶۲۴۷۶
عنوان و نام پدیدآور: کپی پیست من / نویسنده منصوره فیض بخشیان.
مشخصات نشر: مشهد: ارسطو، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵اس.م.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
رده بندی کنگره: PIR۸۳۵۶ ۱۳۹۶ ۲ک ۵۷ی/
سرشناسه: فیض بخشیان، منصوره، ۱۳۷۷ -
وضعیت فهرست نویسی: فیفا

نام کتاب: کپی پیست من
نویسنده: منصوره فیض بخشیان (m.feizbakhshian1377@gmail.com)
ویراستار: فاطمه زینلیان
ناشر: ارسطو (چاپ و نشر ایران)
صفحه آرایی و تنظیم: پروانه مهاجر
طراحی جلد: محمد نصر اصفهانی (master.nasr@gmail.com)
تیراژ: ۱۰۰۰
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۶
چاپ: مهتاب
قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۱۳۵-۸
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



چاپ و نشر ایران

مقدمه

داستانی روایت شده، که در دنیای حقیقی تحقق نیافت، اما در دنیای واژه‌ها، در جریانِ بازی لغات این داستان را به سرانجامی نیکو رساندم. کلمات را به بند کشیدم، واژه‌ها را اسیر کردم و در دنیای خیالم غرق شدم، تا عشق بدفرجام دنیای واقعی را به تحقق برسانم. امیدوارم زین پس لیلی دیگری محکوم به فریاد احساساتش روی کاغذ نباشد...

این واقعه به من آموخت، گاهی اتفاقاتی می‌افتد که محکوم به پذیرفتنشان هستی، آن‌ها جزئی از زندگی‌ات می‌شوند، به پاره‌ای از گذشته‌ات تبدیل می‌شوند، نه می‌توانی رهایشان کنی و نه انکارش دنی‌اند... گاهی فقط باید سکوت کنی، گرچه در درون می‌شکنی اما باید سرپا بایستی، قلبت را با دست خودت بند بزنی و تنها آستین لباست پاک‌کننده‌ی اشک‌هایت باشد، اما نگذاری فروریختن غرورت نمایان شود.

"سایه‌ای که

پشت سرم راه افتاده ،

حتم دارم مال توست

حتی اگر سالیان سال رفته باشی...!



در پایان این دیباچه‌ی ناقابل را تقدیم می‌کنم به پدر و مادری که بزرگترین تکیه‌گاه زندگی‌ام هستند و صادقانه‌ترین و خالصانه‌ترین عشق را در وجود ارزشمند آنان یافتم و تقدیم به همه‌ی کسانی که در لحظات دشوار زندگی‌ام در کنارم بودند.

منصوره فیض‌بخشیان

بهار ۱۳۹۶

ساعت ۱۴:۱۳ بود که رسیدم خونه. با کلید در را باز کردم و وارد شدم. کفش هایم را مثل همیشه دم در از پایم در آوردم و بدون این که بنذارمشون داخل جا کفشی رفتم توی سالن!

- ماماااان!

- جانم؟ اومدی زلزله خانم؟

- بله سلام!

- چقدر دیر؟

- ای بابا! مامان جان کلاس ساعت ۱۱ تمام میشه، تا با فائزه مغازه ها را تماشا کنیم دیر میشه دیگه!

رفتم توی اتاقم و لباس هایم را در آوردم. داشتم از شدت گرما آب پز میشدم. پنکه ی اتاقم را روشن کردم و زدم روی درجه ی تندش بعد هم لخت ایستادم جلویش! صدای مامان غافلگیرم کرد:

- لباس بیوش جلوی پنکه هم نایست، عرق کردی بدنت یخ میکنه و سرما میخوری!



- من آخر هم نفهمیدم شما از کجا می فهمید من چیکار میکنم؟
- از اونجایی که مادرتم!
- در اتاقم را باز کردم و به چارچوب در تکیه دادم: مامان امروز بچه‌های کلاس کامپیوتر می‌پرسیدند کی شیرینی می‌برم؟! وای خدا چه استرس وحشتناک! کاش نتایج انتخاب رشته زودتر بیاد، راحت بشم.
- بالاخره که میاد! زندگیتو بکن عزیزم. از الان حرص اینو میخوری که چی میشه؟ بذار هر وقت اومد اون موقع حرص بخور.
- مامااااان!
- ا؟! صد دفعه گفتم اینجوری صدام نزن. زهره‌ام ترکید! من هیچی همسایه‌های بدبختمون چه گناهی کردند که باید ۲۴ ساعته در جریان حرف‌ها و فرمایشات جنابعالی باشند؟
- دلشونم بخواد. مامان امروز رفتم ... بگید کجا؟
- کجا؟ دوباره رفتی مانتوفروشی...!
- آره! ای بابا! اصلاً حرفهای من برای شما تازگی نداره همش حدس میزنید! بدم میاد خب!
- خب عزیزم یکم متنوع عمل کن تا حدس نزنم! تو و فائزه عاشق مانتو خریدنید. حتماً میرید مانتوفروشی دیگه. راستی یی یی! تو حدس بزن امروز کی زنگ زد؟
- زن عمو صدیق؟ خاله آسیه؟ زندایی؟ از فامیل‌های شما بودند یا از



فامیل های بابا؟

مامان با نیش باز نگاهم میکرد.

با تعجب گفتم: استغفرالله! آقای مهدوی زنگ زدند؟ سمیرا خانم؟ آصفه خانم؟

مامان همان طور که لبخند دندان نما می زد ابروهایش را به علامت منفی بالا برد.

- دیگه حدسم نیامد، کی زنگ زد؟

- بالاخره خدا زد توی سر یک آدم حسابی که بیاد خواستگاری تو! خواستگارهات که همیشه یکی از یکی آنتیک ترند، ولی امروز یه خانمی زنگ زد و گفت شمارتون را از دختر خواهرم که دوست دختر عموی دخترتونه گرفتم! میخوایم زحمتتون بدیم برای امر خیر!

مشتاق به مامان نگاه می کردم. نیشم باز شده بود:

- خب شما چی گفتید؟

- گفتم نه!

- ااا ماماااان! چرا گفتی نه؟ پروندی خواستگارم را؟ عاشق سینه چاکم را؟

- نخیر گفتم حالا با دختر و همسر صحت میکنم بینم چی میگند؟

- شرایط پسره را چی گفت؟



مامان در حالی که مشغول خرد کردن مخلفات غذا بود گفت: گفت یه سال دیگه از دانشگاهش مونده، سربازی هم نرفته و فعلاً با دوستش یک مغازه‌ی برش بالیزر دارند، یه خانه هم برایش خریدیم که بعد از جشن عروسی با همسرش بروند آنجا!

- اوه اوه چه کمالاتی هم داره ماشاءالله! بابا را نمیشناسی شما؟ چقدر روی سربازی رفتن حساسه؟! نمیزاره پسره پایش را از اون طرف چهارچوب در بذاره توی خونه!

- نظر خودت چیه؟

- من که به ازدواج فکر نمیکنم. فعلاً توی فکر دانشگاه و نتیجه‌ی کنکورم!

مامان بیخیال رویش را برگرداند و مشغول پوست کندن سیب زمینی‌ها شد:

- باشه پس وقتی که تماس گرفتند، میگم نه!

- حالا چون اصرار می‌کنید و توی عمق چشم هاتون هم یه غم خاصی نشسته بگید بیاندا!

- نه عزیزم وقتی دلت راضی نیست چرا بگم بیاندا؟ اصلاً بذار خودم زنگ بزنم بهشون بگم نه، که با خانواده‌ی دیگه‌ای تماس بگیرند، اینجوری صرفه جویی توی وقتشون هم میشه!

دویدم سمت تلفن:

- مامان به خدا اگه بذارم! دل بنده‌ی خدا را میخوای بشکنی؟ گناه دارند



حالا بذارید بیایند بنده خداها!

مامان تک خنده‌ای کرد:

- چقدر هم که تو به فکر بنده‌های خدایی، خصوصاً از نوع خواستگارهاشون!

خندیدم و به سمت اتاقم رفتم.

ساعت ۱۵ بود که زنگ آیفون زده شد. دستی به لباس شیکم کشیدم و با وقار کلید آیفون را زدم، بعد هم در سالن، که رو به حیاط باز میشد، را باز کردم و منتظر شدم بابا برسه به در سالن! بابا و محمد حسین هر دو با هم رسیده بودند. چشمشون که به من افتاد هردوشون خشکشون زد از تعجب!

بابا که انگار هنوز هم باورش نمیشد درست می‌بینم، گفت: «الله اکبر! یه نیشگون از خودم بگیرم ببینم درست میبینم؟ تو چرا اینقدر مرتب لباس پوشیدی؟ چه لبخند ژکوندی هم می‌زنه!»

محمدحسین با لبخند نگاهم میکرد: «مستانه، خورشید از کدوم طرف دراومده تو این شکل شدی؟»

لبخند زدم و با وقار گفتم: «سلام! خسته نباشید! بفرمائید باباجان!»

بابا همونطور که حالت ترسیده به خودش گرفته بود گفت: «خدایا خودم را به خودت سپردم! این دختر دوباره پول میخواد که من شدم باباجانش!»

با متانت غیبی لبخند زدم: «باباجون گوهر وجود خودتان را میخوام.»



هر دو کفشهاشون را در آوردند و اومدند توی سالن. سریع در سالن را بستم و جیغ کشیدم:

- بابا!!!!!! قراره برام خواستگار بیاد!

بابا با آسودگی گفت: «خدا رو شکر! نگران بودم ها. گفتم مستانه چرا حالت عادیش را نداره!»

محمد حسین با شیطنت: «پس بالاخره احمق‌های این کره خاکی دارند یکی یکی خودشون را نشان می‌دهند! اینم یه احمق دیگه!»

با اخم نگاهش کردم: «اوووی! خیلی هم عاقله که اومده خواستگاری من!»

محمد حسین با بیخیالی گفت: «حالا بذار بیاد بعد بگو اومد خواستگاری!»

- اییش! باباجان! مامان گفتند به پدرش میگم هر چی ایشون گفتند همونه، شما چی صلاح می‌دونید؟

چشمهایم را گریه‌ای کردم و مظلومانه به بابا نگاه می‌کردم.

بابا لبخند مهربونی زد: «من که هنوز هیچی از پسره نمیدونم چی بگم آخه؟»

مامان که معلوم بود تازه آرایش کردنش تمام شده از اتاق خواب بیرون اومد.

مامان: «سلام عزیزم! خسته نباشی.»

- سلام، شما هم خسته نباشی خانم! قربون خانم خوشگلم برم! خوبی؟



مامان در حالی که پشت چشم نازک میکرد: «خدا نکنه، بشینید براتون میوه بیارم!»

- نه خانم خیلی گرسنه ام. فقط ناهار میخوام.

- پس الان میز را میچینم. مستانه بیا کمک مامان!

دوباره با وقار ایستادم و به طرف آشپزخانه رفتم. بین راه دامن بلندی که پوشیده بودم توی دست و پایم بود و نزدیک بود زمین بخورم.

محمد حسین خندید: «نخوری زمین عروس خانم! اسم شوهر که میاد اصلاً میره توی یه عالم دیگه انگار!»

رسماً داشتم ضایع بازی در می آوردم: «برو بابا! حالا خوبه توی یکی در جریانی من چقدر خواستگار دارم.»

محمد حسین در حالی که ادایم را در می آورد: «در جریاااااان، خواستگار ریخته برات خواهی!»

مامان خندید: «اینقدر مستانه هول داره دم در همه چیز را براتون گفت، نگذاشت چیزیش را من بگم براتون. صد دفعه گفتم مستانه جان اخبار را همه اش را دم در نگو! هر چقدر کارهای تربیتی من توی این ۱۸ سال توی گوشش رفت اینا هم اثر میده!»

رفتم توی آشپزخانه. آشپزخانه این بود و بابا از توی سالن به راحتی می تونست ما را ببینه. روی کاناپه نشسته بود و با لبخند من و مامان را نظاره می کرد. به مامان نزدیک شدم. مامان داشت برنج را توی دیس می کشید، آروم



گفتم:

- مامان شرایطش را برای بابا بگو بینم نظرشون چیه؟! من خجالت می کشم خودم بگم.

مامان نیم نگاهی بهم کرد: «بمیرم مامان، حق داری! از بس که حیا به خرج دادی! آخه کسی جلوی باباش برای خواستگار جیغ میکشه؟»

- ببخشید خب! غریبه نبودند که، حالا شرایطش را بگو!

- آقا محمود!

- جانم؟

- جانتون بی بلا! این پسره که مادرش تماس گرفت ...

- خب؟!!

مامان آروم آروم شرایطش را برای بابا گفت. بابا اولش بخاطر سربازیش یکم سخت گیری کرد اما مامان با جمله‌ی «حالا یک جلسه بیایند که طوری نیست.» راضی‌شون کرد. شب خانم صمدی تماس گرفت و برای روز شنبه قرار گذاشت.

امروز پنجشنبه است. آخه من چه خاکی توی سرم بریزم این دو روزه؟ صبح که از خواب بیدار شدم به محض این که وارد سالن شدم صدای مامان را شنیدم:

- ساعت ۹ صبحه میدونی یعنی چی؟ یعنی فاجعه! دختر دم بخت ساعت



۹ از خواب بیدار میشه؟

خواب آلوده گفتم:

- مامان جان مگه دختر مدل داره؟ خب خسته بودم! اصلاً مگه کاری دارید؟

مامان پشت چشمی نازک کرد:

- پ ن پ! شیر و کیک بخور. پاشو بریم خرید!

- خرید! وای! آخ جون! مامان میدونید چند وقته خودتون پیشنهاد خرید رفتن ندادید؟

سریع شیر و کیک خوردم و لباس پوشیدم و دم در آماده ایستادم!

مامان لبخندی زد:

- حالا اگه بهت گفته بودم شیر و کیک بخور و خونه را تمیز کن، فقط سه ربع ساعت داشتی شیر و کیک می خوردی! بین برای خرید کردن چیکار میکنه!

جدی گفتم: من برای وقت شما ارزش قائل شدم و گرنه همه‌ی لباس‌های دنیا فدای یک تار موها تون!

- گوشه‌هایم دراز شد! بهت بگم پیاده میریم ها! با ماشین باید دنبال جای پارک باشم همش!

با بیخیالی گفتم: اشکال نداره! یکم پیاده روی می کنیم برای سلامتی خوبه



عوضش!

- لا اله الا الله از این دخترا! شیطان را هم درس میدن.

لبخند زدیم و به دنبال مامان به راه افتادم. شرق و غرب اصفهان را زیر و رو کردیم تا بالاخره یک بلوز صورتی که دور یقه‌اش سنگ دوزی شده بود پیدا کردیم. قشنگ بود، ساده و شیک! مامان یه لباس دکلمته‌ی شیری رنگ هم پسندید و بهم داد تا پرو کنم! توی تن خیلی قشنگ بود و جلوه‌ی خاصی داشت. هزینه‌ی هر دو لباس را حساب کردیم و از مغازه بیرون اومدیم.

- مامان لباس شیری رنگه برای چیه؟

مامان با جدیت گفت: برای جشن نامزده دیگه!

- چی ی ی ی ی؟

- بالاخره شاعر میگه بعد از هر خواستگاری نامزدی هست، بعدش جشن عقد و بعد جشن عروسی بعد ...

عصبانی گفتم: شاعر غلط کرده! مامان من به خدا دلم راضی نیست به این پسره‌ها! شرایطش را هم خیلی نپسندیدم!

- من که دقیقاً همین پسر را نگفتم! بالاخره که قراره ازدواج کنی! آخرش به دردت می‌خوره!

نفس راحتی کشیدم، به سمت خونه به راه افتادیم، به خونه که رسیدیم اول از همه بلوز را پوشیدیم. بابا معلوم بود خیلی پسندیده، بعد هم با هزار زحمت لباس شیری رنگ را پوشیدیم. مدلش جالب بود؛ دامن حریرش مدل پرنسسی



بود جلویش کوتاه بود و تا روی زانو می‌رسید و پشتش بلند بود و روی زمین می‌کشید. لباس به پوست سبزه‌ام خیلی می‌آمد. آستین‌هایش حلقه‌ای بود و روی سینه‌اش کار شده و پر از سنگ دوزی بود. پشتش هم از سر شانه تا وسط کمر تور بود و بدن کاملاً پیدا بود. از اتاق که بیرون رفتم بابا خیلی برایم ذوق کرد و "عروس خانم" از دهنش نمی‌افتاد. بغض کردم سریع به اتاق برگشتم و در اتاق را قفل کردم.

بابا اومد پشت در:

- مستانه، بابا چی شده؟ در را باز کن ببینم.

بغضم را کنترل کردم: باباجان دارم لباس عوض می‌کنم!

بابا با ناراحتی پرسید: مستانه بغض کردی چرا؟

سعی کردم بغضم را پنهان کنم اما موفق نشدم: بغض نکردم (و ناگهان زدم زیر گریه، به هق هق افتاده بودم!)

- این روزها بهترین روزهای زندگی هر دختری میتونه باشه! تو چته؟

- من نمیخوام ازدواج کنم. الان که کارها داره جدی میشه به عمق فاجعه پی بردم. مگر من خونگی شما چی کم دارم که ازدواج کنم و برم خونگی یه غول بی شاخ و دم که نمیشناسمش؟! اون فقط ۵ سال ازم بزرگتره، فقط ۲۳ سالشه! نمی‌خوام که باهاش خاله بازی کنم! تازه قدش هم ۱۷۶ سانتی متره! یعنی فاجعه! یعنی فقط ۴ سانت ازم بلندتره، من قابلیت پوشیدن کفش پاشنه بلند را ندارم! ازدواج مسئولیت داره من



هنوز مسئولیت پذیر نشدم. (اینا را گفتم و دوباره به حق افتادم.)

بابا خندید: «عزیزم من اگه میدونستم اینقدر ناراضی هستی که از اول میگفتم نیایند. حالا هم چون قرار گذاشتیم زشته کنسل کنیم. بذار شنبه شب بیایند تو حتی لازم نیست پذیرایی هم بکنی، یکم میوه و شیرینی می خورند، یکم می نشینند و بعدش هم میرند، اگه هم دوباره زنگ زدند میگیم الان نمیخوایم دخترمون ازدواج کنه! ناراحتی نداره که!»

با حرف های بابا آرام شدم: پس مطمئن باشم جواب رد میدیم بهشون؟

صدای بابا برام آرامبخش بود: مطمئن باش بابا!

لباس را از تنم در آوردم و به جالباس داخل کمدم آویزان کردم! خیلی بی حوصله بودم. بابا کلی میوه و شیرینی خریده بود؛ از روز جمعه صبح تا ظهر شنبه شبیه اسکاچ شده بودم و کمک مامان تمام خونه را می ساییدم!

روز شنبه حتی جلسه‌ی گروه علمی را هم کنسل کردم تا توی خونه بمونم و در کارها کمک کنم. داشتم خونه را جارو می کشیدم که یهو بی جاروبرقی خاموش شد و بوی سوختگی همه جا را پر کرد. جارو سوخته بود. خخخ! سالن کثیف مانده بود. مامان گفتند با خانم نیلی پور تماس بگیرم و جارو برقی شون را برای یکی دو ساعت از شون قرض بگیرم. از دفتر تلفن شماره‌ی خانم نیلی پور را پیدا کردم و به خونشون زنگ زدم. بعد از سه تا بوق صدای شاد و پر انرژی پسری را شنیدم: «بله بفرمائید؟!»

- سلام خوبید؟



با لحنی پرانرژی: «خیلی ممنون، شما خوبید؟»

- مرسی، خانم نیلی پور تشریف دارند؟
 - خیر، رفتند به خاله ام سر بزنند! شما؟
 - فائض هستم. همسایه تون، سمت راستتون در واقع.
 - بله! بله! خوشبختم، می تونم کمکتون کنم؟ کمکی ازم برمیاد؟
 - شما جاروبرقی دارید؟ (آخه اینم سوال بود!!!)
 - والا جاروبرقی را که همه دارند!
- (با این مدل حرف زدنت!!!): بله ما هم داشتیم سوخت، میخوام بدونم جاروی شما سالمه بیام بگیرم؟
- بله فکر میکنم سالمه! خودتون بیائید ببینید من خیلی سر در نمیارم از جاروبرقی.
 - باشه، مزاحم میشم، ممنون.
 - مراحمید، خدا حافظ!
- گوشی تلفن را گذاشتم. مامان همچنان در حال تمیز کردن شیشه‌ها بود. یکی شال گل‌بهی سر گذاشتم و چادرم را هم پوشیدم. توی آینه قیافه‌ام را چک کردم و از خانه رفتم بیرون! این طور که مشخص بود پسر خانم نیلی پور، مهدی، که استاد دانشگاهه، از تهران برگشته بود.
- سر سه سوت خودم را رسوندم دم در خونشون و زنگ خانه را زدم. خودش



سریع در را باز کرد. پشت در ایستاده بود. خخخ!!

- سلام!

- سلام خوبید؟ مستانه خانم درسته؟

با خجالت گفتم: بله، ببخشید مزاحمتون شدم.

- خواهش میکنم، رحمتید.

به حالت بیخیالی خودم برگشتم: من داشتم خونه را جارو می کشیدم. یه لحظه از جارو بوی دود اومد و خاموش شد، یه جورایی کاملاً سوخت. شب هم مهمان داریم و خونه هنوز کثیفه، اگه مجبور نشده بودم مزاحمتون نمی شدم.

- اختیار دارید، شیرینی کنکورتون را امشب می خواهید بدین جسارتاً؟

همه هم که از من شیرینی میخوان!: خیر، مهمون ناخوانده امشب قراره بیایند که خودشون خودشون را دعوت کردند! من هم در واقع روی حساب این که مهمان حیب خداست، دارم کارها را انجام میدم!

حین حرف زدن قیافه اش را آنالیز کردم، قدش خیلی بلندتر از من بود و اندامش میانه بود. نه چاق و نه لاغر، عینک فریم مشکی به چشمش زده بود و کمی از موهای لختش را توی پیشانی اش ریخته بود. تیشرت و شلوار ست سفید و خاکستری اسپرت پوشیده بود. وضع مالی خوبش و همین طور مثبت بودنش از ظاهرش کاملاً مشخص بود. مهدی که انگار از حرف های من چیزی سر در نیاورده بود، با گنگی گفت:

- آهان! کنکور چطور بود؟ من براتون دعا کردم ها!



لبخند زدم: لطف کردید! من کل اصفهان را با هم بسیج کرده بودم که برای کنکورم دعا کنند. مثل اینکه فعالیتیم به تهران هم رسیده.

خندید: مامان از شما خیلی تعریف می کنند، روز کنکور تون بهم زنگ زدند گفتند امروز مستانه خانم کنکور داره برایش دعا کن.

- ایشون لطف دارند، راستش هنوز نتایج انتخاب رشته نیامده!

- رتبتون چطوره؟

- دستتون را می بوسه! بد نبود ایشالا که اصفهان بیارم، البته رتبه ام مثل رتبه‌ی شما افتضاح نشد، واقعاً چطور تونستید ۷ نفر را بفرستید جلوی خودتون و عقب بایستید؟

به حرف هایم می خندید، خوش خنده بود و البته من هم مثل همیشه با شوخی حرف می زدم.

- البته من رتبه‌ی کنکور ارشدم ۸ شد، رتبه‌ی کارشناسی ام ۵۶ بود، الان ولی برای دکترا قبول شدم و رتبه ام شده ۴!

دلم می خواست ۲ تا پا داشتم ۲ تا دیگه هم قرض می گرفتم و می دویدم توی خونه‌ی خودمون! این اصلاً گروه خونیش به من نمی خوره، چی میگه این بشر؟ این اعداد که میگه واقعا رتبه است؟

- من واقعا جلوی شما هیچ ادعایی ندارم! دست راستتون زیر سر من آقای دکتر، خیلی برایم دعا کنید.

همچنان داشت با لبخند نگاهم میکرد. صدای ماشین از پشت سرم او آمد



اوه اوه! باباش اومد حالا میگه این دو تا نامحرم چرا دارند با هم بگو بخند می کنند؟! میزنه از دم هممون را حرام میکنه!

با عجله گفتم: ممنون بابت جارو! قول میدم قبل از این که بسوزونمش سریع براتون بیارم.

خندید: قابل شما را نداره، اگر سوخت هم فدای سرتون!

جواب دادن بیشتر را جایز ندانستم، آقای نیلی پور نزدیک در حیاط رسیده بود، از کنار ماشین رد شدم و خیلی سربه زیر سلام کردم. تا آخرین لحظات آقای دکتر داشت نگاهم میکرد.

جاروبرقی را با زحمت داخل خونه بردم و کل خونه را جارو کشیدم، جارو را گذاشتم گوشه‌ی سالن و پریدم داخل حمام! خیلی کثیف شده بودم، می‌خواستم بعداً جاروبرقی را بهشون برگردونم، از حمام که بیرون اومدم جای خالی جاروبرقی توی سالن بهم چشمک میزد.

- مامااااان!

- یامان! آروم دختر!

- جارو کو؟

- وا! روی جارو تعصب داری؟ بردم بهشون پس دادم، وقتی رفتم دم

خونشون و زنگ را زدم، پسرشون به سرعت در را باز کرد، پسره پشت

در خونشون نگهبانی میده انگار، این یه علف بچه استاد دانشگاه بود؟

- کدوم پسرشون؟ (آره جون خودت تو که نمیدونی) بابای پارسا؟



ندیدمش چرا؟!؟

مامان حین کارش گفت: نه بابا! پسر کوچکشون! تازه از تهران برگشته برای عروسی خواهرش اومده اصفهان!

- ا؟ حالا مامان چه عجله‌ای بود، جارو را به این زودی ببری؟

- گفتم تو که بلد نیستی، جارو هم امانت مردمه، یک وقت خرابش میکنی!

ممنون از دلیل محکم مامانم! واقعاً متقاعد شدم! از آنجا که حرف راست جواب نداشت، چیزی و نگفتم و به اتاقم رفتم. لباس پوشیدم، داشتم با حوله آب موهایم را می‌گرفتم که بهترین دوستم، نیلوفر، زنگ زد، باهاش که حرف می‌زدم از تجربه‌اش برای خواستگاری می‌گفت و نحوه‌ی برخورد، نحوه‌ی لبخند زدنم، طرز رفتار با مادر پسره و ... کامل که حرفهایم را زد، بابی حوصلگی گفتم:

- نیلوفر میدونی چیه؟

مشتاق پرسید: چیه؟

- من اصلاً راضی به این خواستگاری نیستم، میخوام سریع بیایند و بروند تا راحت بشم. از این همه کار، اصلاً هم استرس ندارم، در واقع برایم مهم نیست که استرس داشته باشم.

- وا! مگه میشه؟ این اولین خواستگاری هست که مامان و بابات گذاشتند بیاد خونتون! مگه میشه استرس نداشته باشی؟! تو که راه ضایع کردن



پسرها را خوب بلدی، هر چی گفت ضایعش کن، بهش هم بی تفاوت باش و سرد نگاهش کن، ولی از من به تو نصیحت، یکم هم آرایش کن! بذار تو باشی که ردش میکنی نه اون تو را! همینجوری خوشگل هستی، با آرایش خوشگل تر هم میشی!

اهمیت ندادم: عمراً آگه برایم مهم باشه من ردش کنم یا اون من را نپسندده! بره به جهنم! آرایش هم نمی کنم، خوب بدم چجوری ضایعش کنم. امشب برنامه دارم ...!

قرار خواستگاری ساعت ۸ شب بود! اتاقم را مرتب کرده بودم ولی توی چیدمان و مدل اتاقم تغییری نداده بودم، چقدر مامان حرص خورد که این چرت و پرت‌هایی که گوشه‌ی آینه‌ات نوشتی را پاک کن، میگند دختره عقلش کمه، بذار بعضی واقعیت‌ها را خانواده‌ات فقط بدونند نه همه‌ی مردم، لزومی نداره بقیه‌ی مردم بدونند دخترم خله!

همیشه گوشه‌ی آینه ام جملات مثبت می‌نویسم، جمله‌ی امروزم این بود: «امروزم باید بهتر از دیروزم شود». من که بهش دست نزدم و گذاشتم گوشه‌ی آینه ام خودنمایی کنه!

توی آینه نگاه‌ی سرسری به خودم انداختم. شلوار کتان سفید، بلوز صورتی‌ای که خریده بودم، شال صورتی، صندل‌های سفید و چادر رنگی سفید و صورتی. فقط کرم زده بودم و هیچ آرایشی نداشتم. داشتم فکر میکردم که اگر من هم مثل نیلوفر خواستگارم کسی بود که عاشقش بودم، حتماً برای خواستگاری حسابی به خودم میرسیدم! توی این یک مورد به نیلوفر غبطه می‌خوردم. نیلوفر خیلی خوش شانس بود که با پسر عمه‌اش که چند سالی بود



همدیگر را دوست داشتند ازدواج کرد.

رأس ساعت ۸ زنگ در خانه را زدند. ابتدا خانم ریزاندام و چادری جلو اومد! از پشت عینک نگاه ریزین و دقیقش آدم را معذب میکرد. بعد هم خود پسره وارد شد. کت و شلوار آبی نفتی پوشیده بود و پیرهن صورتی کم رنگ، ساعت استیلی به دست چپش انداخته بود و جلوی موهایش را بالا زده بود. سبد گلی هم دستش بود. میخواست سبد گل را به من بده که خودم را مشغول تعارف و خوشامدگویی با مادرش نشان دادم و به ناچار سبد گل را به بابا داد! خخخ! سلیقه اش را خیلی پسندیدم، سبد گلی که آورده بود خیلی زیبا بود. فقط خودش و مامانش اومده بودند! روی مبل های سلطنتی کنار مادرش نشست، من هم کنار مامان نشستم و سرم را پایین انداختم. تعارفات شروع شد، مامان پیشنهاد داد که با آقای صمدی هم تماس بگیرند و ایشون هم تشریف بیارند. همون موقع خانم صمدی تماس گرفت و پیام مامان را به همسرش منتقل کرد. تمام مدتی که سرم پایین بود و آروم نشسته بودم سنگینی نگاه پسره، که حتی اسمش را هم نمی دانستم، روی خودم حس می کردم. بابا کنار پسره نشسته بود و هر از چندگاهی سوالاتی می پرسید. محمد حسین تمام پذیرایی را خودش انجام داد و من در دلم هزار بار خدا را شکر کردم که پذیرایی به عهده ی من نیست. می ترسیدم با این همه استرس و هیجانی که داشتم، موقع پذیرایی گند بزنم! قبل از آمدن پدرش مثل چوب خشک دور تا دور سالن بی حرکت نشسته بودیم. چند باری مامانش آروم ازش پرسید: «میخواید برید با هم صحبت کنید؟» و او هر بار میگفت: «نه.»! پسره مریض بود انگار، پس اومدی خواستگاری چکار کنی؟! دستمال کاغذی توی دستش بود و عرق های پیشانی اش را پاک میکرد. البته منم دست کمی ازش نداشتم. حرارت لپه ایم را حس میکردم. مامان آهسته



زیر گوشم باهام شوخی می کرد: « غول بی شاخ و دمی که نمی خواستی اش
ایشوند؟ ببین چه غول خوشگلیه! نظرت باز هم همونه؟ »

و من فقط می خندیدم. مامان راست می گفت پسر خیلی خوشگلی بود.
چهره اش بچه گانه و دوست داشتنی بود.

مامان با لبخند: «خانم صمدی! من اسم آقازادتون را فراموش کردم فرمودید
اسمشون چیه؟»

- حسین!

مامان لبخند نمکینی زد: به سلامتی اسم پسر من هم حسین هست.

محمد حسین هر چقدر که پذیرایی می کرد حسین صمدی می گفت اول
به حاج آقا(بابا) تعارف کنید. مامان با صدای آروم سر به سرم می گذاشت:
«چه خودشیرینی هم میکنه، میخواد همین اول کار خودش را حسابی توی دل
پدرخانم جا بده!»

توی مجلس خواستگاری خیلی تلاش کردم ملیح بخندم و کمتر حرف بزنم
و شوخی هم نکنم، ولی حسین صمدی بی خیال و راحت شوخی می کرد و از
خاطرات دانشگاهش تعریف می کرد.

بعد از آمدن آقای صمدی مجلس جدی تر شد. آقای صمدی پس از
خواندن دو بیت شعر در مورد عشق، که البته من توی هیپروت بودم و چیز
زیادی ازش متوجه نشدم از بابا اجازه خواست که ما برای حرف زدن به اتاق
بریم.



بابا هم با تواضع و گفتن «اختیار دارید، مستانه جان حسین آقا را راهنمایی کن.» من را در رفتن به اتاق تشویق کردند. البته که من نیازی به تشویق نداشتم و خودم در رفتن پیش قراول بودم. با طمأنینه و متانت ایستادم و با دست چپم به اتاق اشاره کردم:

- خواهش میکنم، بفرمائید.

- شما بفرمائید خانم‌ها مقدم‌ترند!

چقدر هم مبادی آداب بود، من که همین اول کار داشتم می‌رفتم توی دیوار یکباره اون هم جنتلمن بازی درمی آورد و من بدتر گیج میشدم.

بیخشدی گفتم و داخل اتاق رفتم. قبل از خواستگاری مامان کلی سفارش کرده بود که اگه برای صحبت به اتاق رفتید در را باز بذار! قرار شده بود مامان خودش در را ببندد. همان طور که حرف‌های مامان را توی ذهنم مرور می‌کردم وارد اتاق شدم. روبروی تختم صندلی گذاشته بودیم. بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم نمی‌دونستم کی کجا میشینه، حسین سریع با اجازه‌ای گفت و روی تختم نشست. منم با عسوه و نازی که اصلاً از خودم انتظار نداشتم، روی صندلی نشستیم، مامان بیخشدی گفتند و در را بستند. سرم را بلند کردم و به حسین که منتظر روبرویم نشسته بود نگاه کردم. از نظر ظاهری شبیه به هم دیگه بودیم. پوست سبزه و چشمان مشکی و اوربیمان و ابروهای هلالی‌ای که روی چشم‌ها سایه انداخته بود خیلی شبیه به همدیگه بود. به یاد حرفی که به نیلوفر زده بودم افتادم: «من خوب بلدم ضایعش کنم!» (آره جون چهار تا عمه‌ی بزرگوارم! دارم پس می‌فتم!)